

| | | |
|---|--|---|
| | <p>خوش آن زمان که تو ام یار و من کنارت بودم حرف حمزه و در هر طسریق ما را تو بودم</p> | |
| <p>که تا سحر من سکین در انتظار تو بودم ز بس در آرزوی لطف مستجاب تو بودم</p> | | <p>شب فراق کواه مست دیده چشم میان بسترین ز مشک بت و پیش</p> |
| | <p>قسم زلف پریشان خط فایه گوشت که بخت بر ترا زلف سحر تو بودم</p> | |
| <p>غرق شد کشتیم از بس که زرق آن چشم وز خیال زخا و قطع شدم خواب چشم برده وقت ز تمضمض سبز دل تاب چشم نشسته است کسی آفت همتاب چشم</p> | | <p>تا مراد در شد آن کو بهر پایت چشم بی خیال قدا در رفع شد م آب چشم تا بشترتش حرمان ز چشم کار چشم بجز آن چشم که گمان صفت من بگدا چشم</p> |
| | <p>چشمش از می بود الوده ترا ز لبه ذوقی کو تا مسخورد آن ترک می تاب چشم</p> | |
| <p>رخیم آتشک ز بس شد شط بعد از چشم تبع ابروی تو آری شده است ما در چشم کو دکی عاقبت هم ریشه و بنیاد چشم واده ام آب من آن نخل چشمش از چشم خامی ادا در دست دل و من با در چشم در جمع می آن باله من را در چشم خزمن ذوقی دل سوخته بر باد در چشم</p> | | <p>تا مراد در شد آن لبرونش در چشم شده معروف ترا از چشم تو در خویز چشم با چنان علم که چون کوه بدم کند ز جا چشم مزشش ادگری بر در و ایت انا چشم دیده بنیدرخ او دل ز منش بس طلبید چشم کو کن باله منی کرد ز جور شیرین چشم دی ای ل که میان عاقبت کافت چشم</p> |

در محله که سوی نور ایاد میکنم
دوانه و از ناله و شراد میکنم

جاری فرات و جله بغداد میکنم
چون باد از آن کلوی پرازیاد میکنم
صرف نظر ز لاله و شمشاد میکنم
خون بر خاک و در دل فریاد میکنم
شادی بخواب ای بت نشاد میکنم

چون با کلب خشکت ز دیدگان
سیم است اگر خرم عسرم و دیان
در بوستان چو قد و خدت یاد میکنم
هر که حدیثی از لب شیرینت آورم
بنیم شبی بخواب مگر بار دیگر

هر روز تا شب که صبح تا شام
سکونم انداخت و ز غم داد میکنم

چو دو مغز نیک پرده تو ام بایم
بر سر هر سر و فانیات و محکم بایم
باده نوشیم بر غم غم و خرم بایم
تا یکی در غنم اندوه چو آدم بایم
کنج اسرار ترا خازن و محرم بایم
چند چون لطف شان تو در کسب بایم
تا بجز بت چه مبین بودم از کم بایم
خست کرد دل اگر در روی محرم بایم
بمگر نیم قدم هست مقدم بایم
من ذوقی همه در حلقه نام بایم

نه تو گفتی که شبی آیم و با هم باشیم
اگر از کینه هک سنگ بار در بر
پس غنم بسرای دل اگر حمیه زین
ای و شسته که از حریت فردوس
روزگار است که در گوشه و پیرا دل
بیش ازین خاطر در هم نشسته
بندون پیشه ای اجدی محترم است
ز غم شمشیر ترا بار شمشیر نیست
داده عشق ای لیلی من از محزون
شمنت جز خطا خطب عیبی نیست

نه بدل خیال منصب امید جاہ دارم
نه سیر هوای افسردخت کلاه دارم

نه طبع بملک دولت بیاد ساه دارم
نه غلامیم نکستی که نور انگاه دارم
چکنم که ره دراز است بلا بر اه دارم
بهمان قدر ز خور تو من اینک واه دارم
که ز غم چو دیده بر هم دو جهان دارم
چکنم که چشم دور است بر اه چاه دارم
که چو خال و زلف هندو است بی ساه دارم
نظری بقرص خورشید روی ماه دارم
بی دلخوشی از زلف دوتا گواه دارم
بکف اندر جالت شب سیه دارم
مگر تکان هنوز است بل که آه دارم
که ز نهر خویشتن نیز من این کلاه دارم

هو امر چه حاجت که بفرسی هوای
بچه جرم رانی از خوشتم بگر تو خود
شب ذاق کفرم که سفرم زلفت
تو بملک حسن هر قدر سپاه غم زاری
شب بیکسی و غربت بگر شک چشم من
زلال غمت دل معطش است اما
ز بلای ترک چشمیت کجا کریم
رشم سیه تر روزا که با جالت
دل من بغیره بردند دو چشم دل غمت
چه غم این سیه بخی که من انجراغ پیش
به غمت کمانم همه شب زین چشم
تن ناوانم ای عشق سیر ناوان

نوالر هزار چون بکشی بجان دوتی
که هنوز بکینا ہی تو و من کیناه دارم

حرف النون

ندار سام لغش خیم امید وارن
میگون لبش ضحاک زلف سیه مارن

دوش اندرم در آمد خورشید سوارن
ریشم دست موسی مویش خورشید وارن

کریم جوار و قشرب در تنم
 دل و نخیل مرکان تنها و ترک
 تنها من اسیرم در حلقهای
 پند نزار ناصح در گوش ایمن
 امر و ترک حشمت ز ابرو کشیده
 روی بصد نخیر ابرو بکعبه
 ایست عم دشمن کن حشه هرمان
 زان ده لارا جانان قاب سخا
 چون که از پس ابر که شود دید

رسم استب تن خند و همگام نزار
 آویخ که سار شش از غمزه سیران
 باشد کند از لفت در کرون نزار
 از اکه گوش باشد بر غمزه نزار
 قصد دل ارد ما محتبان
 وز غمزه نزار بن سیر کن ان یا
 گو مدعی همیز از کین دوستدار
 تا جان کران بی از خیل جان بسیار
 پیدار شام ز لفتن صبح امید ارا

در خدمت دومی تقصیر کرد و بیای
 که با دوشه خشت حرم کتا همکاران

ره صحرا باسان بق باران
 بوی عهد و پیوند کار سی
 حدیث لفت ویش و اب چشم
 بقرب اقربا غبت کریم
 بدل جان ادم مهرش کفتم
 ندانستم که خوبان و نکو مان
 شدم آخر چشم مرضی خوا
 بردار غمزه چشم نیم خواب

کریم دوشش چون باد بهارا
 بریدم دل شهر خویش و ارا
 شب تاریک بود و برق باران
 وطن کردم بکوی دوستدار
 چو خاتم در کف نهارد ارا
 نمیدانستند در جان بسیار
 چنین باشد فای کلغدار
 دل ازستان هوش از هوشیار

| | |
|--|---|
| <p>برده می ساقی بر میکش اسیر دانه خالش هزاران بود صفاک و زلفش حواریان</p> | <p>مرا حیران روی خویش کند بدام حلقه زلفش دو صد دل خور و خون دل خلقی که لعش</p> |
| <p>بترکستان، ویش خال هندو غریب افتاد چون ذوقی زیارن</p> | |
| <p>نشین که از طفل است ادب و سید بیگانه ای از خویش و ز اغیار بریدن یاد است ز جان شستن و بر کام رسیدن جز پرین عصمت معشوق دریدن اموخت تو باز و بمن ناکشیدن دل دادن و جان باختن و عشوه خریدن بیماری و شدایی و عاشق گردیدن در باغ خر میسیدن و در کوه حمیدن در آج بخود در کف شہباز طیدن جز پرین عصمت معشوق دریدن در لوح قلم با سر و با سر و درین</p> | <p>بیوده و لاجپند بهر کوی دیدن که مرد رهی در طلب یار و شتر کت یا صبر بجزبان و بغم باغ فشرودن از یوسف مصری نیز و صوفی زاری در در نه عشق دایب از در حکمت شد قنمت من در سر باز این کویان ز کس بچمن از صف چشم تو امویان کبک از تو و سرو از قدموزون امویان اموخت منسکین دل من در سر رفت از یوسف مصری نیز و ضرور لیجا از آمدن من بسر کوی تو اموخت</p> |
| <p>از دوستی سایه ام شیخ کن عیب ذوقی ز تو اموخت شاه طلبیدن</p> | |
| <p>شرط عشق غم دوست بجان پروردن</p> | <p>ارعم دوست ادب بیگانه کردن</p> |

آنکه شد طالب جان بطرفقت سر
رفت استماد خیزت که شیفگی
علم الله که از غایت کوزه نظر
حزب جانت مرا کوی تو ولی
می در غم فرح افزاست لب کزویل
زان سن که رسد شامم در خجل
تشنه در پیشش جان بسرم و خوش

در بلا دست جان شستن با افسردن
ز دم اساسد بر پای ترا کردن
پس ما لایق تو بر سر تماشا کردن
غیر غم می نگذارد بزبان آوردن
کز یاد لب استت بو غم خوردن
دل عشاق نشایست تیرج از در
بر لب خیمه حیوان متعطرش مردن

سوخست ای عشق چو دوی تو هم افسردن
شرط ما راست یکس از شعله زان افسردن

طریق دوستی باشد بر بند خجیدن
بجان دوست که در پیشش غم سمنی
کرستن بروغ وز مهر لاف زدن
بدل نهفتن عفتت آشوبی حال
خوشش آتش کردن بطف پیران
بیم جرمه بگوشد حرف با دهان
مهر با زامحدم کرد ساقی عشق
نصیحت و کین با صحت که مستحق
نه هرتی بر سر استند حرام زرع
بهشت در جانش حق نیستین برود

که شرط پروان سخت و که تخت پند
سزاوار است فرزان و پند
قبح با تدر بر ریش خویشین ندیدن
نه ممکن است بکل آفتاب پوشیدن
حدیث عشق غم بجز لب خموشیدن
تهی که خشم از می بوق تحشیدن
که علامت جهل است این و شنیدن
زسخ تشنه تر آید باب نوشیدن
حرام باشد غیر از توبت پرستیدن
که کنی طریح جانان بگام دل دیدن

بالمی نقر و شمش زاق یار عزیز | دروغ باشد تو سفاکس فرودیدن

مقام عسکری است و قیابار به
بهم نماند و بگذارد و در زندان

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| خوش است عشق بدل هر عشق نویدین | بیاد وصل شب بجز باده نویدین |
| دلایجوشن بهجران که همچو باده بچشم | خوشتره هوس لعل بار جویدین |
| چو کوه تیشه خوراز دستار و مانتین | که گوین شده بدنام از خرویدین |
| بیوزستی و بر بند لب که روانه | شده است شهره آفاق در خموشین |
| بگویشج که باسیم قلب دین مفروش | دروغ باشد یوسف از فروشین |
| نه بر که نسد و بن است که ادبم شد | که ترک افسرد تخت است خرویدین |
| سخن در از کن دوست که ماصحرا | نخست شرط نصیحت بود نویدین |

کلوی خشک کن تراب سفله و دون
زمار غایت جهل است شیردوشیدن

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| سامی بجام زرمی چون آفتاب کن | خوی از جبین قسان عدل بره این کن |
| زان آب آتشین دل افروز بر دم | زن آتشی و طایر دل آکیاب کن |
| در جو یار مرزغ دل قطر هفتان | این خانه خراب بجای خسرا کن |
| از آب بر عکات محکم شود خراب | الی حشاش و خانه مارا حرا کن |
| روزی بحبله برده رخسار بر کن | خوشید از شرم بنان در حجاب کن |
| زان آب آتشی و لفر و بر دم | زن آتشی و طایر دل آکیاب کن |
| بنمای چهره از شک و حلقه های | پس حلقه بگوشش و آفتاب کن |

دوقی دل از نصیحت غلط طول

بکشد کوشش جان فک و ماب کین

نخشی ماه چسب منقلب آید برون
ارحمت بشری است کل این
یارستان لعبت هر چه در دست
ساربان کسیت بچکل که شانه کن
گر میرم زنی با که بست نیم کشتی
سرد من که بخرا بد بخیا بان بهشت
میزد شانه بر آن لاف و زانده
بتدان حمد که بشکیش مکن
غم آن سوخته عشق که کز خاک شوم
صفت ناک اگر که ز غماند جان

کسنت فری است کل آید برون
تا آید مه ز افق منقلب آید برون
که زتجا چسب و چکل آید برون
بجهان قافله خسته دل آید برون
خود محالست که هر شادان آید برون
طرب از درد دست ز خون چکل آید برون
پاره های دل من منقلب آید برون
دل از آن طره پیمان کس آید برون
برق سوخته کس با هم ز کل آید برون
از دلش لاله و کل منقلب آید برون

هر که تا آید استاد جنون شد فانی

از دستمان خرد منقلب آید برون

فرخ تو بر چه که بشکند خورشید
میزم جوخ و خط تو اشک در آید
بکد اخت آیم جگر که فوشد زدم
شد پاره که از پشه فراد و شد زدم
برشته فراد اگر اسب بر آید

سوسن نشاندید که کرد در دستمان
باران شود آبی بکشد ماه جوخ
منتانست که کو دل آید برون
با آنه زدی است بت ارمن
مطلوبین چه شد تا بمنت ارمن

گردانچه دل باو کلدور تو کی کرد
بس دل که در انچه دقن است کاه
تا خوب بیند ترا قامت و رخسار
این طرود که من شفته بودم لعل
هرتی که ز یاد لب لعل تو خورم
نفس تو گرازد منیختار و جان
ای اجب صبر در حکا از نفس تو میند

با دیده روین من بل سیه به تن
از قه چشم تو اسیرم چو پیر
سروا لب با م آمده و ماه ز روین
که ریخته در پای تو و گاه بگردن
شد خون دل دیده و فرورخت من
دیگر نکنم سجده صناعم بر زمین
دیگر نرسد به نفس خار بر زمین

کوفی که شمس امن بر آسیند دوتی
در شهر خسته است در کامن و مسکن

عدنی در عفتی من اید بیرون
غیر آن لحظه که اید سخن لعل لب
غرفه خون میشود از رنگ دل غمچین
جزر انچه که خطر است نه است
در چمن لبیل دوش نخسته است شهید
چون بدشاید بر آنزلف من و کیش
گر بار سر لافش ز غم بخششی
نام شیرین جهان فیت موزار دل تو

یا سمن از دولب یار من اید بیرون
در ندیمم غفتی من اید بیرون
تا از آن تنگ دهن یک سخن اید بیرون
سبیل تر ز دل با سمن اید بیرون
صبحدم کل ز چه خونین کفن اید بیرون
تا و خنسی و مشک ختن اید بیرون
مشک تا مار بخور وارو من اید بیرون
نال ز رویم که هسکن اید بیرون

مروار میسکه ه دوتی بسوی در سبار
که ملک کرد و داه سمن اید بیرون

حرف الواو

ک

جان عزم نسیم کرد فیضان دل
 پر نسیم که یاران که دل غافل من کو
 کان خسته کجا رفت و در محفل من کو
 ای بیرون جان مایه آب و گل من کو
 ای دست بگو بهر خدا قاتل من کو
 از هر که آن کشته تا قاتل من کو
 ان شمع شب تار و در محفل من کو

بشت محفل مه من محفل من کو
 دل غافل و شد فایده من حین بر دل
 با فاشد سالار بگو شد خدا
 در آب و کلم روح و ان بون و کجا شد
 تا بوسه بغشش ز غم بون بسیارم
 جاوید شدم زنده که رسیدن این
 روار صفت سوخته از غم خدا

میرفت بصد طعنه و میگفت ندولی
 کان شوق بیایی حاصل من کو

عشق آفرده فکند ز دنیا مین و تو
 خواهد از چرخ زند نسیم کجا مین و تو
 عشق بازی جهان خسته نام من و تو
 بنیدار چشم فلک عیش مدام من و تو
 بهرام حوستن عشق بنام من و تو
 نیست محرم جو صبار بیام من و تو
 شاد زدی دل که جهان کشته نام من و تو
 آن عزالی که امید است نام من و تو
 که رسیدن شبی قعد و مت نام من و تو

عاشقانی چو بیفت با کجا مین و تو
 زاه دل سیره که مچره هر و درش
 آنچه آن در غمت تو باز م که شود
 عیش و پر فرامش که در عشق هم
 زبهره و مشتری آیند شب از نام
 تا بگو شوق ز ساند بگر که غم و دل
 غمزه اش گفت بقره چون
 می نیغید که ای دل و صد بند و
 پس نامیت که با میکند از رشک

عند عشق من و حسن تو چه خوش دوتی
صد جو محمود و اما راست غلام من و تو

نیست طلا زنگ بود ز رنگ تو ای
تا براد دل شبی دست بگردن آدم
بر دیار جوی شیخ آب صلاح بچیان
نیست عجب اگر دهاک در پیش ده جان
کرده با طره اس شش شب فرایس
چشم اما ز خاک شد بهت منور در کج

رنجت زهره است کل در سر بروی او
کاتس کوزه گر کند ار کل من بس بروی او
که همه عسب آب نامی و دججوی او
بغیر عیسوی بود دل خاک کوی او
از غم تو توی دل خم شده مجوی او
دیده شکر گلین باز در آرزوی او

گر همه لعبستان صن سوی من آوزند
من و چشم پاک من تنگرم بسوی او

جز اسوی چشمه بت من که خم آرد
بس آهوی ل صید کند چشم غزل
و نه اسوی مادر بختن ای که بگر
کرد آنچه سر زلف تو ام دل بسیکن
بوست میانش که نیاید تصور
بگرفت مگر که خط کشور جنش
زان پیش که از زخم زنگ بودیم
جز مردم چشم تو که از آن لبها
ای قله عشق بی توئی نظردی کن

بروش ندیدیم گمان بکنند او
گر تیره تر گمان و امکان کیر دازارد
از غم و باهوی خستانی و صد او
هر که رنگه چسبک شهباز به تپو
ایست همان بگفته بار بگفته او
کافاده شکست و شکست در خم او
بگذارد زخم بر آن ساعد بازو
ریگر نشیندیم کند معجزه جادو
گورا بجهان نیست بجز سوی او

حرف آنها

| | |
|--|---|
| <p>که ای پیمان و پیوند ز ما تو در میخانه من ز بخشیر خانه صد شی با تو دارم دوستانه مراد کیسواش سبک است لانه ترالب بوسه آن دریکانه تو بوسی لعل او را شادمانه ترا بخشیده عمری جاودانه تو بر لب آب حیوان ایگانه که چورد دورا بنود کرانه چنین باشد مساوات مانه بشا به مطرب و فیک و چغانه مرا نقل و حنبر و ریشمانه منم سیر ملامت رانانه که نمری جسمع کردم در آوانه هنوزت کام حاصل گشته</p> | <p>شندم کنت با پیمانیش تو جادو لعل جانان من کیسو تو با من کرده ناخلسی وین تو داری در لب جانانه ما مراد در زمان شکسته زندان پریشان موی زلفت از بخیر مراد ندانیشکسته است و پیلو منم سرگشته در طلقات کیسو ز دوران قسمت ما و تو این مذار غمگیر کین با مهرانان بزاهد داده درس و محبت و کانه مرا نقل و می جام صبر و حمی من و تو خواهی داشت نیم پایه زمانه سوخت احسنی را نمیدانم تو با این کام صرا</p> |
|--|---|

بین پیمانیش با پنج چه چوسن
 تو مادل مستی هم آشنانه

گذشت نظر مبنا کرده شد غم خود آشنای کرده

| | |
|---|---|
| می گفت میر عنبره روی آوخ که ز فصد خویش بر گشت کشتار کمان ابروان تیر ز رسم که خطاشود حد نکت اندخت بدوش زلف و بلند آدل بخیزد از کندش از دین طلعتش فرو بست بنت محمل و سبک راند رقم ز پیش چو کرد مالک گفتم بجز اسپر دم گفت | در خون گشت خطا نکرده برونده خود و من نکرده ندیشد قتل ما نکرده ای رنگ خا خا نکرده زنجیری خود را نکرده ز وعده براف و نکرده اشکم در چشم و نکرده حسته دل ما دو نکرده روره نظر افسان نکرده باباست خدا دعا نکرده |
|---|---|

دو فی برسی با عل وصل
در خون خود هشتا نکرده

| | |
|--|--|
| بست بجهر جو نوم سفر انماه چون مال بگردم ز شش خط غار با عشق تو بد نام شدم در همه عالم این سایه زلف است جبار تو یا گر ماه به تخت ز دل چاه برارند هر جامه که در جیب یاد تو بریدم یک روز دل سخت ترا کرده کوه است | از شهر د صد فاعله دل و بهر یک روز کشیدم ز پیش سبک ز دل آه تا نام نکوی تو شکر گشت در آوازه یا غاکس سایه ای است که دارد کلف آورده مره من ز رخ از دل مره چاه افسوس که آید بعد وصل تو کو نامه با جد عشق گنم از جا چو پرگاه |
|--|--|

سلطان خرد خست قامت بدر فکند | اینجا که سه عشق نورد خیمه چنگ کاه

دو قی بدیه این خرد و سالوس مرقع
با ساکن میخانه و یک کوزه می خواه

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| کردن یک شهر دل را در طناب آورد | تا کند زلف را در سج و نای آورد |
| جای در چارم فلک چون آفتاب آورده | تا سمد خشن را با پدر کاب آورده |
| تو برون چاه ز رخ از آفتاب آورده | آفتاب از چاه می آید برون از محب |
| ای خانی خط تو کجمن مشک ناب آورده | کاروان گران در چمن ناود در برابر زلف |
| و که جای اشک از چشم سحاب آورده | دل بدون میامد شب از فراغ تخت |
| ضعف سری برده روز شب آورده | قطره می زان لب جان بخش تا بخشیم |
| خود زار و خنجر افرا سیاب آورده | من به تمن بنیستم ای رنگ بهر ششم |
| خویش را در چکل باره عقاب آورده | طایر دل تا بر زلفش شبان برفه |
| که بر طوطی و که بر عشق آب آورده | جلوه طاووس داری تا بر رخ آن خط و در |
| تا چشم شیر در ساعه شراب آورده | ایغزال من کنی صحر شیر در خیمه زلف |
| روضت باد اگر خوش دار و می آب آورده | از وصال امشب سخن کنی و خوابم |

خازان آبا بسا می لر که دو قی را بر م
هشپ از می همچو چشم خود خست شراب آورد

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| بر بهر سلسله حلقه دل او بخت | ای که در طره ساسا در بار بخت |
| تنگ چهارم این منتی را بخت | قامت از آخته تا که قیامت شده را |
| تا ز میا سپه ناز بهر سم ریخت | تا دو مرگان بهم آورده از خواب خار |

بخطا مازده شاه کهن سرگشت
با بغیر از تو بنستیم کس دل بگریز
چرخا بر من از استماد نیاخته
من کی سرگشت تو تو ایم چرخ

یک فن مشک ز غم دل با
تو دارشته الفت زو بکسخته
ز غم من با همه احسب از غم
کرد و صد تن خفا بر سر دم

درد قیاس شرط ارادت بخشین بود
گر خفایش بر نموده و کز کفایت

ای دی تو ما دیده و صفت تو
سر که دل از خسته زلف کند
از دل زود و مسر تو بافتی دور
آوج که دلارام میدار من و کل
بر کسور حسنت خط آورد و شین
بمخدل از آن لطف که ترک تو از
باز آیی که بر می تو را شک ما را
در شرع بود شاهد خواست مردم
نی برده و ای محرم از زده که

دیوانه و شمشیر شده ام ماه
حد خود آنسان که شب مار کرده
نام نمکنند محو ز طومار حسرت
آسان بکنند افتد آهوی نمیده
برگشت سپاه مره کسب
اورا بکین است بشت کشیده
در کشی خون غرق بود مردم دیده
مقبول بود شاهد ما طلبیده
خاتم ز تقار طلست عار دیده

آخند رسد خار عنت بد دل و تی
بای توکل نو خاسته تازه رسیده

سر شکسته انگونه راه خواب زده
طر از لعل بود ز آفتاب دل سیر

که خیمه مردگت و درامت در سوز
طر از زلف لعلش بر آفتاب زده

سمندناز بجای برآمد حسن
نشسته غمی بر رخ و لبرم تابش می
رنوشش قد حریفان بچو بس اندل
بلائی چشم تو سدا کرد رفت خویش
سرای دل به عشقت کز فراق منقطع
بر آنچه خامه مالی شیدش را

که آفتاب و همشس بود بر رکاب زده
و یا بخرمن گل اغسترین کلاب زده
ز شور مطرب مآثره ربان زده
بماند کرده کنون تسبیح و سحر زده
که باد شاه مآروده در آب حرازده
شش شش تو نقاشی است کور زده

بر آن سر و شش هم که گویدم فدوی
سا که از طرف مغرب آفتاب زده

و چشم آمد ز کردار دیدار
مذیم طوطی در شکرستان
شید سر کردم قاقش شد
ز تیغ آبرو اشش زن من سخت
شود افاق سر تا سر معطر
بود بازار حسن بوی نسبی
باران قد و شکر کردی تقدیر
ترنج جان بد کرد بوسی آرز
ز دهنه بر آست سکنده
مرا محنت بود هم عمارت
از زانوار ز دوی منت دگر

ز شیرین کاری کار دیدار
بشرنی گفتار دیدار
خجل آمد ز رفتار دیدار
دو ترک چشم خو بخوار دیدار
ز بوی عسبرین سار دیدار
بر کریم بازار دیدار
لب لعل شکر بار دیدار
شوم از جان چنیر دیدار
بنازم فتدر رخسار دیدار
دو چشم مست عمارت دیدار
که فانی نشد در آثار دیدار

شدم فرشته وی کسی ماه را
به بود دانش و مو شمر زنگاه را

که بود معرکه شرکان بوی سیاه
سیاه تر بود از چشم دل سیاه
ز شرم شد خجل و رفت در پناه
که هر ماه ندارند شقایق
ز دیده اشک و ن شویند راه
بدگری بکس تقدیر جاه
قسم ایامت او خود شوم گواه
مگر کند کسی از گوشه کلاه

چه حاجت است بشکر رای دین
ز ناز طره ششم تره نموده زورم
بسرو قامت او را بشید کردم سرو
بهرده رخس را غلط بشودم
خوام میخیزد مش چو کبک از سر کوم
بمغلی شو ارجع شایه این عالم
اگر که منک قلم شود بر ورق است
کله بشکر شکر دمه اش تر زورم

و مدبر بر رخس خط زود آو تو فونی
هنوز میگشتی از سوز سینه اهدا

یا که عقین تبت خود ازین آورد
و بر همه عالم کنون و بمن آورد
مشک خاوشتن بر بمن آورد
بهترین دین ما را هر سرن آورد
بین که کارم عجب کردون آورد
عبر و بان از معنی آن سرن آورد
سحر حلال است این با سخن آورد

عجب بود یا که لب دره من آورد
عصه افان اسوخستی اعش خود
کس بسر یا بمن مشک میداست تو
ای تبت مشکین کلاه از سرف سیاه
زلف تو و نیم بر چشم تو نم خورد
صفور خساره را لاله و گل حسد
شهره افان شد شعر خوشت ذوقا

| | | |
|--|---|---|
| <p>زندکار چو زلف تابدار کرده فدکار دل اشفتگان بنساز کرده</p> | <p>خوار نمیکند از تاب زلف تابدار کرده زنگی ز ندیمین و یک از یار کرده اگر کار ندیدی بروی یار کرده گشت دوازده از آن زلف مشکبار کرده غزن رخساره بر ابروی کرده زین و یکت کردار دبار کرده</p> | <p>جان حسیق یار و بلا صیبا دو تا که چو زلف انکار کردیم سین و زلف ویش چو خفته داشت هوا غیرشان شد مکر راه صیبا کره زلف که کبر خوشترت نرم کنجت شسته الفت کار هر کس</p> |
| <p>بجز در خون دل حسیق از لب صحا بدوشش بازده زلف من چون یار کرده</p> | | |
| <p>کار می زند دست زور کار کرده</p> | <p>کره بکس غزن وقت کرت ما</p> | |
| <p>حکایت این</p> | | |
| <p>خوشتر است که چون مشکین عهد بندی ببندیم بحان آنچه تو بر ما بندی آخر ای بوسه مکرست بهای تو بچندی کرده آتش رخساره او دل سندی خود ای نشانه ندایم چه قد بخت بدی کرد ابروت کانی چشم که کند بی بزل غیر بر آن ستر که از مژه فلک بدی</p> | <p>چند ای هر کس و دگر در ویریندی گرچه تهنوز نیم یاد کبوتر بر یک سر منحرم میت جان آن لب شیرین تا بد آن سینخ چشم استیبت یاد دست کتیکنی داشت از مژه جانان تا کند مرم چشم تو سگار آهوی جانها دل غیرت بر م خون شد از مژه جانان</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>یکی جام بن خانه پرسیر بخدی دی لب لعل شکر بار تو خود غیر قندی</p> | <p>ساقیا خانه ات با دو چه می د که دوام ای خط بنرخ یار مگر شک بنباتی</p> |
| <p>در ره وصل بریز قدم ای خار حریری باز در پهلوی ذوقی لبش بجز برندی</p> | |
| <p>سخت بپهر دست پیوزی تا بسازم زهر قشش چندی ز تو ام مست کردند او زین نکوتر خواه سوز کدی تا با مرو ز چون تو نشتر زدی یا شیرینی لبش قش کدی در جهان هست کرم قندی سوزوم بحسب دل چو اسپندی گر نبودیشس حرم تو دل بندی دل درویش از دست کدی</p> | <p>دوشش دل شد اسپر زدی نه بو مملش روی به سیر و دی بت پرستم بخشش عشق بت برفت صفا دقم در این دعوی که سپر زده است اور دور مینت چون شهد پخت شادی مگر قدش کرم لبست تا کز بدت ز چشم بد مر ساد منی اعم سپر بود حاصل دل رو بدست آورای تو ای کز حسن</p> |
| <p>ذوقیا سخت می نشدت بت گر شنیدی دوستمان بندی</p> | |
| <p>حلقه کفرای صفت خوش بجرم ری لاف جوادی عجب از طرق عدم زنی بس دل اسپر سر جانی از بهم زنی</p> | <p>بر سر دوشش تا کره طره خم بخر زنی زین نشانت از دهن چن که حلاوت سخن دیده چو بار می کنی فتنه ظهور میکند</p> |

بر مده روئیس ایستبارف بزم کون و نانا
حمله کند چو خیل غم از می افق آب و شس
در لغات مطربان کوشش نمیکیم ذکر
نارده خیل مرهات بر بطریق با رصف
پیش حال خوش هر دو شوند متصل
هر تو بر دل صمیم نقش کرد این

ز روز بر کر او فستد چنین صحن بزمی
تیر خدنگ بایست تا بسپاه غم زنی
تا تو حصار ترک من نغز زیزو بزم زنی
دل بجز آرزو کند ما بدرش چشم زنی
نامم بر بوستان بی حرف که از ارم زنی
نقش که بر حجر کنی سنگ که بر درم زنی

ساده و بادیه دو قیامت اومی سرد
پشت بزم کی کنی طعه بجا بزم زنی

ای روی بی غیرت از تیر مثل خالی
بر میثالی خویش ایزد کواه میخو
ایمهر عالم آرد عالم زنت بر پا
همماه آسمانی وی خستریانی
غواص عقل هر چند در بحر دل فروخت
در خط استوانی امروز نقطه تو
ای آفتاب رخسار از خیمه پرده بود
ای رخ تو مضمون چشمان انقباضی
از حکمت محکم و زامرو منظم
ای سرو و یگانه بردار از میان
ای ترک خال بند و از نامرم چو آه

بر وحدت صدا و در میان بیستالی
بمیل استعدیت از وضع لایزال
تا کی ز وصال جویی در عین بیروانی
خورشید در جنوبی حمید در شمالی
چون که هر تو نخست در می چنین لالی
بر چهره ولایت زینت زاری خالی
وز ابر زلف نمبای آن ابروی بلالی
وز قامت تو قویرون میزان اعتدالی
بهم امر استیلائی بهم کار خدالی
تانون در تجامعی ذاکون اعتدالی
شیر فلک شکاری بکد در این غم خالی

| | |
|--|--|
| <p>صاحب الامر قطب سهر عالی در بزم حب الامر قطب سهر عالی روزی بخاطر او را این بند لا اله الا الله من بندة لیل لوت شاه و ابجلا</p> | <p>ای پسر سلیمان این عشق تار جوی کواز زبان ذوقی کی شاه ملک مانی ای قطب حیح اعظم دارای جام جم</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>ما بعد در دین ماه اردیبهشت است تا تو امان حسود داد آمد مه جلالی</p> | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>خون هزار بلبل عاشق تیسبای جان شست میدم ارقصد مانی رسم که شت تا فاما آروا کنی گر باد پای خوش ز ماد صبا کنی خواهی ز خاک کویس اگر تویا کنی خون لعل را بعارض بخیا دمانی وقت لب به کرم از لب عطای کنی رسم که چون ایبر کشتی دهانی تا رخ جان از قفس تن ریانی دل پیش بست سر پر نظر رفقای کنی صددم از برانی و ز در جسد کنی جان از بدن جدا بخدا تا حیر کنی</p> | <p>دست کفر غالب خون غمی و کنی هر یاد کی رها شود از شصت غم کنی بر مار طره اشس مین چیکای صبا دستت لا کله زلفش مین ای دید از رشک غبارم ز رخ بشوی بیر قدم ز غصه شود چون دمانی جان سوای لعل تو جانایلب غم منتم که تا بکنم کسی ای ای ل زدام لعل بتای خلا منتم ای نه ز بهر نشوی غایب از نظر دل از تو بر کنی هم هزار و کم تو در میان جانی و خون روح در بدن</p> |
|---|--|

| |
|--|
| <p>بر عهد با رقیب کنی بر خلافت ما انرا و فاکه که مذوقی حفا کنی</p> |
|--|

عشق قاتل است یزودار اندکی
 از نمودن با سوای بازگان عشق
 سزوی از سر کشتی از شعله خون باز آید
 پیغم از کندت سر مهرت مکنم
 کرد از خونم کارین پیغم از آن کار
 هر که رخسار تو وان خط شبه کون
 حیرت لعل لبش تنها دلم را خون کرد
 بوی پیغم از نزدش زدم بسیار

هست سسش فرون به بودار اندکی
 هتیب سایشش زمان و سودار اندکی
 میشودی افسرده دیر زودار اندکی
 هتیب جان پاک تار و پودار اندکی
 تا بزر خیم خوشنودار اندکی
 آتش طراست لیکن دودار اندکی
 دیدن ز این خون پالودار اندکی
 غصه هم جامی شفت لودار اندکی

دو قیاز از مار بجان اکی هتیبش خلیل
 گوهر از آتش نرودار اندکی

از خاطر زمانه بر انداخت ایمنی
 تا آذیب چشم ترا مشق پرستی
 پوشیده ترک قیمت درج تهمت
 ابروگان رستم و کیس و کندر
 در شاخهای افعی زلف تو کوته است
 اخردلم بجا ز نهدان شدش کاس
 کوی خوانده از حسنه خال مندی
 یک شعله ز دروغ رخت پارسای
 کوی سخن بعین تو با لعل تو سخنند

آن فتنه جوی چشم تو از کرد و رفتی
 شستی ز لوح دهر فرد حسنه ایمنی
 تا مژه کرده سیردی و کیت و خوشی
 ز بید تبرک چشم تو لاف تهمنی
 شست در از دست تو بدیر همی
 بس کرد پیش ترکان دعوی بر نی
 خرد سس لر بانی و جرمش زهرنی
 بگرفت رسم موبد و کیش بر همی
 چندم ز خیم سینده نک می پرا

بروز شکر علاوت در روز انک
مادانه ده کبوتر دل بازن
کم کن ز سر غرور جوز لفت عاقلان

سیری کلام تو ای ساه ارمی
کان رسم دوستی تو این طرز دینی
افقادی بیار و شکست فروستی

مهر و وفا پیش گوین تو گناه
ذوقی به مهرب تو از این دوست گشتی

ای ابو حی حسایم ای ترک ابلی
محراب بروی تو صنم بیدار بجا
تا چشم رفت ز جوی تو اموت ساحر
ناراج که چشم تو از غمشه کدل
اندر رکاب خمر جنت چپ و راست
دل از خنجر بر زلف که زینت
کیوت از طلا عطار از چه رود
کفتم بدل که مهر یکیم از تو بماند

زلف کند کردن شیر ان کابلی
افد سجده دهنه محراب کابلی
از مادر دقت به نارت یابی
اری شکفت منت ز ترکان چاوی
در صبح شام کرده در زلف سیاهی
تا کرده خالت از پی حفظ قرادلی
رخس که عبیری بویش قنصلی
دل میکند شام و صبح من کابلی

بگفت همچو بری و بدونی لطیف
بیکبار سوخت غمش از این نجابی

ای بی چهره که از پرده دل میکیزی
نوبین دست که در پرده دل انبازی
بیم شکر بارده ناموس جهان
چند در پرده مخالف عشاقی

با حدز پش که بارده دل اندری
برده کرر فکنی برده عالم بدری
بدری برده که چشم بدین برده دری
شهر آشوب کنی و ای ازین برده کر

بگذار غنچه خرامیدن طبا و دوی
ریزی از طره با سلسله روانه
بامسیدی که بدام تو در اتم زور
عقرب لطف تو تا کرد زخمت داره

ز چو نش فراموش کن گنگ دردی
کرد آستین خود آفتاب نیانگری
بمه شب آتش از غم بی پال پوری
کرد بر خلق جهان فتنه و رقری

غمزه چشم سکارا فکن آهنگش
میکنند او کی و سنه فو قی سیری

اندر عمر سپرم دل مسکین کسی
دل دیوانه بوی رانه افتاد که با
تخت عاقبم رخت سر کونی
من فاکیشن و کو خواه در بغا که کتا
بته ام پای دل خویش زلفی که صبا
قفس مانع بسی دیدم ای رطل
نه بدل حسرت پرواز و روارین
دل فرودم در غم تره شدم وز جا
جان سپرم بناموس و نکفیم کس
از کانی خت خوت هم این
کاروان وقت پیش از چه دیدیم کرد
بای دل و دشمن تبار سز زلفی بستم
ذوق و طربش همده و از فکن

که در گشت با مان و نیم دستری
کو دکی می نتوان جست نشان کسی
که دل افتاده در اکوی برین شبی
نیت جز عمری با الهو سانشوی
نه در آن حلقه رسی از دونه تری
منع فردوسش از تو خویشی
ای خج شایخ صبیادی و گنجی
صحب هم ضمیری دم عیسی نفسی
که مرا گشت لب لعل سیاهی
شعله و میشود آتش ملاقات
ز سیدیم در نیابنوی حری
که بمویش صبارا نبود و سرتی
زنده باز از سر مندر غنقای

| | | |
|--|--|---|
| <p>دوشن با وقت سحر در بنظر ارم داشتی زانتظارم سوختی چون شمع ز ارم داشتی</p> | <p>ایده گریان سینه سوزان شکبارم در آستانه ساختی بی خستبارم اختیارم در آستانه خانه آبادان که با پس عشقبارم در آستانه بکینظر ایگاش از این خوشتر کارم در آستانه یون کشیدی تیغ بار منهد وارم در آستانه</p> | <p>ما سحر استیاق ماه رویت همچو شمع صبر از دل ز بر آرزوی جان بدی خوش در دل ویرانم کنج عنایت کردی بنیان تا شدی منظور ما را از نظر انداختی سخت بودم تا امیدارستی عهدت بیا</p> |
| <p>دستی چون گل غنچه زرم تا چه بدیدی کم با بجو دوتی در بختیم خلق خو ارم داشتی</p> | <p>که توان زبان کشایم بدش بعد ز خوابی نه باه و نه مال شبه بود صبحگاهی همه روز رتباهی همه شبه و سیاهی ز که برشت او خیز بیطالت و تباهی چه دهم جوابی اور چه کنی در آرزوی چه دهم جمله اعضا بمعایم کوی بیرم پناه ایک برش ز بی پناهی چو سحر ف کردم بملای منای که هنوز باز باشد در رحمت الهی صفی است جرم بخش ز صفای پادشاهی</p> | <p>نجان اسیر نفس منباهی و ملای سدم آنچنان زره در که ارمنی اند چه غیز روز کاران که بخیره صرف کردم همه حاصل جوانی همه برکت زندگانی بمن آنچه بیداد بعقل و بهوشندیش بوالهائی نشد از چه دهم جواب ای چونود کس پاهم همه که چه رو سیاهم چونم لطف عاشق تمام جانم چه غم از گناه بستی همه با بهار و دم تا امیدم از غرور است عبادت و طاعت</p> |

بازگشت